

## روز برفی

در آن کوه بزرگ خانه کوچک مک بامبل قرار داشت.



در آن کوه بزرگ خانه کوچک مک بامبل قرار داشت. او به تنهایی در خانه ی خیلی کوچکی در میانه راه بالای کوه بن مکدیو در اسکاتلند زندگی می کرد. خانه کوچک او بیرون از جنگل کاج ساخته شده بود و او می توانست هر چه را که لازم دارد از جنگل یا هر قسمتی از کوه بدست آورد . او قد بلندی نداشت ولی خیلی پیر و عاقل بود. او ریش نارنجی رنگ بلندی داشت و یک کلاه خیلی بامزه و دامن اسکاتلندی را حتی در زمستان می پوشید . با اینکه تنها زندگی می کرد هنوز هم دوستان زیادی داشت. همه حیوانات و پرندگان دوستانش بودند . او تقریباً برای همه آنها اسمی گذاشته بود.

هوا سرد می شد و پرندگان به مناطق گرمسیر جنوب پرواز می کردند. زمستان نزدیک بود. برگهای زرد رنگ از درختان روی زمین را پوشانده بود و کوه به نظر غمگین می آمد. برخی از حیوانات که مجبور بودند در جنگل بمانند در بدنشان برای مدت دراز غذا ذخیره می کردند و به زودی به خواب زمستانی می رفتند تا اینکه بهار برسد .

این داستان درباره یکی از این حیوانات است که در این جنگل زندگی می کرد. یکی از صبح های اواسط دسامبر، روباه در جستجوی یافتن صبحانه ای میان جنگل آهسته قدم می زد . هوا بد بود، برف زمین را پوشانده بود و باد هر لحظه شدیدتر می شد. در این موقع از سال غذا به سختی گیر می آمد بنابراین روباه مجبور بود مسافت بیشتری را نسبت به گذشته برای یافتن غذا جستجو کند . برف و باد شکار کردن را خیلی سخت می کرد. باد هر لحظه شدیدتر می شد. روباه می خواست به لانه اش برگردد اما پیش خودش گفت "یک کم دیگر هم می گردم، آخه خیلی گرسنه هستم و نمی توانم بودن غذا برگردم."

در یک لحظه صدای زوزه شدید باد در میان درختان پیچید . روباه که از چیزی خبر نداشت در زیر یک درخت فرسوده که ریشه محکمی نداشت در حال راه رفتن بود که صدای شکستن مداوم چیزی را شنید، همانطور که به اطراف برمی گشت که بفهمد این صدا از کجا می آید یک درخت شکسته سیاه بزرگی را دید که به روی او می افتاد. شروع به دویدن کرد تا آنجائیکه می توانست سریع می دوید، اما پنجه هایش در داخل برفهای عمیق گیر می کردند. وقتی که درخت شکسته کنار او روی زمین افتاد او فکر کرد که از این حادثه رهایی پیدا کرد . اما در همان لحظه ای که او می خواست بپرد تا از آن وضعیت رهایی یابد، تنه ی درخت به آهستگی چرخید و روی دم او افتاد.

روباه بیچاره، گرسنه بود و کلی از خانه اش دور بود و دمش هم در زیر درخت بزرگی گیر کرده بود. هر چند خوشبختانه برف آرام می بارید و او هم صدمه جدی ندیده بود اما او ابداً خوشحال نبود. کم کم شدت بارش برف بیشتر شد . روباه به این دردسر بزرگ فکر می کرد، اگر برف همینطور ببارد بعد از مدتی حتی روی سرش را هم می پوشاند و دیگر قادر به نفس کشیدن نبود. حالا او خیلی نگران بود.

آن روز صبح مک بامبل مثل همیشه صبح زود برای قدم زدن در میان جنگل از خانه بیرون آمد. راه زیادی نرفته بود که فکر کرد صدایی می شنود. او با خودش زمزمه می کرد آن صدای چه چیزی می تواند باشد؟ اما پیش خودش فرض کرد که آن صدای باد است و به پیاده روی خودش ادامه داد. باز هم آن صدا را شنید ، به اطراف نگاه کرد تا ببیند آیا می تواند محل آن صدا را پیدا کند. دوباره صدا را شنید و این بار توانست بفهمد که صدا از طرفی می آید که درختی افتاده است.

تا آنجا که پاهای پیرش می توانست وزن او را تحمل کند در میان برف سریع به آن سمت دوید. وقتیکه کنار درخت شکسته رسید هیچکسی را ندید تا اینکه به آن طرف درخت رفت و در آنجا یک روباه کوچولو دید که از باد و برف در خودش فرو رفته و خودش را جمع کرده است. مک بامبل او را شناخت و پرسید: اینجا چیکار می کنی ؟ روباه کوچولو با صدای بغض آلود ماجرا را تعریف کرد. او خیلی سردش بود و گفت: من ساعتهاست که اینجا گیر افتادم و سطح برف آهسته آهسته بالاتر آمده است دیگه خیلی خسته ام ، خیلی تلاش کردم تا از این وضعیت رها شوم اما هنوز دم من گیر است. پیرمرد گفت: من سعی خواهم کرد که درخت را تکان دهم تا

تو رها شوي. اما آقاي بامبل آنقدر قوي نبود و هر قدر تلاش کرد نتوانست تنه درخت را حرکت دهد.

وقتي آقاي بامبل موفق به تکان دادن تنه درخت نشد. به فکر فرو رفت و در انتها گفت: حالا فهميدم که چه بايد بکنم. او در سطح جنگل به دنبال چيزي مي گشت تا اينکه با يك شاخه درخت ديگر برگشت. او تلاش کرد با آن چوب، تنه درخت بزرگ را کمی بالاتر ببرد اما او به اندازه کافي قوي نبود. او يك قدم به عقب رفت و با دقت به تنه درخت نگاه کرد. او يك نگاهی به برف کرد که همه اطرافش را پوشانده بود و سپس نگاهی به آسمان انداخت. به نظر مي رسيد که بارش برف براي مدت طولاني ادامه خواهد داشت و آنها مجبورند که سريعتر کاري کنند.

آقاي بامبل فکري کرد. او با سرعت به کلبه اش برگشت وقتیکه به آنجا رسيد به سراغ ابزار کارش رفت و با سرعت برگشت در حالیکه يك اره بزرگ را با خود حمل مي کرد.

وقتي به جنگل برمي گشت، اميدوار بود که مسير را بخاطر بياورد. زيرا بارش برف ردپاي او را پوشانده بود. همانطور که از ميان برفها عبور مي کرد، مي انديشيد، خدا کند به اندازه کافي سريع عمل کرده باشم و برف روي روباه بيچاره را نپوشانده باشد. بارش برف سنگين تر شده بود و باد شديدتر مي وزيد اما آقاي بامبل به راهش ادامه داد. او به محلي رسيد که روباه آنجا بود اما تمام آنچه که او مي توانست ببيند تنه درخت و برفي بود که تمام زمين را پوشانيده بود. او فکر کرد که دير رسیده است اما او يك بيني قهو ه اي در ميان برف ديد. او با سرعت هر چه بيشتر با دستهايش شروع به خالي کردن برفهايي کرد که دور روباه را پوشانده بودند. اوه او هنوز زنده بود.

نقشه او کاملا زيرکانه بود. او شروع به اره کردن درخت کرد اما نه به دو نيمه، بلکه به سه قسمت. دو قسمت که بلندتر بودند در هر انتها و يك قسمت کوچکتر در وسط، يعني همان جائي که دم روباه گير کرده بود. اين تکه کوچک خيلي سنگين نبود بنابراين به راحتی قابل جابجا کردن بود. و اين دقيقا همان کار بود که پيرمرد انجام داد. وقتي کار به انتها رسيد او کاملا خسته بود اما او قادر بود که تکه وسط را که روي دم روباه بود، بچرخاند. او روباه را بلند کرد و در پتويي که از کلبه اش آورده بود پيچاند.

پيرمرد به آهستگي در حالیکه روباه را بغل کرده بود به کلبه اش برگشت. آتش خوبي را روشن کرد و يك سوپ خوشمزه براي خودشان درست کرد. آن دو، روز سختي را گذرانده بودند و خيلي خسته بودند روباه روي کفپوش کنار شومينه و پيرمرد روي صندلي مورد علاقه اش بخواب رفتند. وقتیکه صبح از خواب برخاستند هر دو مايل بوند که روباه در تمام طول زمستان کنار پيرمرد بماند و اين دقيقا همان اتفاقي بود که رخ داد.